

## شعری از یک بسیجی

این شعر را یک بسیجی جنگ گفته است، این بسیجی نزدیک سه سال و نیم روی تخت یکی از بیمارستان های تهران بستری بوده و معلول و مجروح جنگی است.

در دورانی که روی تخت بیمارستان بوده، بتدریج کتاب هاو اشعار و رمان هائی را خوانده که با جان نسل ما بیوند عمیق دارد. بسیار از کتاب هائی را که او خوانده، ما هم در دوران جوانی خود خوانده ایم و با آنها به دنیای ادبیات، شعر ، مبارزه و سیاست گام گذاشتیم.

این مجروح و معلول جنگی این کتاب ها را بتدریج و طی سه سال و نیم خواننده و از مجموع عنوان این کتاب ها شعری سروده که نشان درک عمیق از مضامین و مفاهیم آنهاست. هر بند این شعر، نام یکی از کتاب هائی را دارد که او خوانده است.

### ماجرای زندگی من

من از تبار بینوایان م
من زندانی آنسوی رودخانه ام
من با زندگی بیگانه ام
حیات من یک سوء تفاهم است
من طاعون گرفته ام، مسخ شده ام
من سنگ صبور اثری هستم که لوطی اش مرده بود
من در روی زمین، مثل گربه ای هستم روی شیروانی داغ
من بوف کوری هستم که آرام آرام زنده به گور می شوم
من خرمکس کمدی انسانی ام
من در دامان خشم و هیاهو زاده شده ام
من ژرالی هستم که در هزار توی خودش گم شده است
من ریشه در خاک دارم
من چراغ آخر، شب اول قبرهستم
من با عزاداران پیل به سووشون سحر نشسته ام
من قماربازی هستم که دلم را باخته ام
من یگانه یاد بود خانه امواتم
من پرباد رفته ام
من آخرین روزهای یک محکوم به اعدام را می گذرانم
امامین بیگناهم، می خواهم زنده بمانم
بر گردم گل های نسرین را بچینم
من هوز زنبق های دره را دوست دارم
من از جنگ و صلح خسته ام
از جنایت و مکافات بیزارم
جان شیفته من بی تاب است
موج سوم از سر من گذشته است
من از خط سوم عبور کرده ام
دیگر نمی خواهم ایله باشم
من با اسلحه وداع کرده ام
من می خواهم گشتن برای زنده ماندن را محکوم کنم
من تاریخ جهان را خوانده ام
تاریخ جهان چرند و پرند نیست
افسوس که ماه پنهان است

و بشر هنوز به سن عقل نرسیده است
من به رستاخیز ایمان آورده ام
و به صحرای محشر می اندیشم که چگونه می توان
با دست های آلوده از روی لبه تیغ عبور کرد
من دوست دارم مدیر مدرسه عشق باشم
داستان اولدوز را برای کلاغها بخرانم
من شاید خسی در میقات باشم
اما سنگی بر کوری نیستم
من چمدان تنهایی خود را گشوده ام
مرا تراموائی بنام هوس به این نقطه کشانده
من زنی سی ساله را می شناسم
و داستان عشق را در چشمهایش خوانده ام
صد سال تنهایی من به پایان رسیده است
دیگر سلام بر غم نخواهم گفت
من به بلندی های بادگیر خواهم رفت
و به آنها که زنده اند درود خواهم فرستاد
من به دن آرام خواهم گفت که خدایان تشنه اند
و خون و شرف خلق ها را می آشامند
من خوشه های خشم را از خاک خوب درو خواهم کرد
و زمین را از نو آباد خواهم کرد
شاید وقتی دیگر، زمین سوخته التیام یابد
آرزوهای من بزرگ است

من می خواهم ریشه ها را در یک وجب خاک خدا برویانم
دلم می خواهد برف های کلیمانجارو را ذوب کنم
تا تپه های افریقا دوباره سر سبز شوند
من بیش از این پشت دیوار نمی مانم
عقل سرخ من می گوید سال های امید فرا رسیده است
من صدای آواز پر جبرئیل را به گوش آوارگان جزیره خواهم رساند

من نان و شراب خود را با تهیدستان تقسیم خواهم کرد
من باید به دن کیشوت بگویم، آسیاب های بادی متعلق به گرسنگان است

من بنگاه آدمکشی را می بندم
و به یهودی سرگردان پناه می دهم
من ورود به بهشت گمشده را از هر دری مجاز نمی دانم
من به مردی که می خندد خواهم گفت ناقوسها در عزای که به صدا در آمده است

عشق سال های وبا هرگز در من نمی میرد
زمان من در پائیز پدرسالار به سر آمده
دیگر به جستجوی زمان از دست رفته نمی روم
من به خاطر جنون نوشتن، رازهای سرزمینم را فاش نمی کنم
من در پایکوبی لاشخورها شرکت نمی کنم
من فرار از عدد سه راهه فرار در دبستانی که در آن کودکان را با ترکه های درخت باغ آلبالو فلک می کنند، تا قراردادهای اجتماعی را بیاموزند، ترجیح می دهم
من به نوازنده نابینا می گویم ارغنون نو دیگری بنواز
من باید به دکتر زیوا گو بگویم روح بشر بیمار است نه جسم او
من می گویم شاهزاده و گدا هر دو از یک تیره اند
من اثبات می کنم که سپید و سرخ و سیاه هیچکدام برتر از دیگری نیست
من می خواهم بگویم:

آدم، آدم است

نیمه شب بیستم آذرماه ۷۱ بیمارستان

### آفتاب می شود

فروغ فرخزاد

نگاه کن که غم درون دیده ام
چگونه قطره قطره آب می شود
چگونه سایه سیاه سرکشم
اسبیر دست آفتاب میشود
نگاه کن
تمام هستم خراب میشود
شراره ای مرا به کام می کشد
مرا به اوج می برد
مرا به دام می کشد
نگاه کن
تمام آسمان من
پراز شهاب می شود

\* \* \*
تو آمدی ز دورها و دورها
ز سرزمین عطرها و نورها
نشاندنهای مرا کنون به زورقی
ز عاجها، ز ابرها، بلورها
مرا ببر، امید دلنواز من
ببر به شهر شعرها و شورها
به راه پر ستاره می کشانیم
فرا تر از ستاره می نشانیم
نگاه کن
من از ستاره سوختم
لبالب از ستارگان تب شدم
چو ماهیپان سرخ رنگ ساده دل
ستاره چین بر که های شب شدم
\* \* \*
چه دور بود پیش از این زمین ما
به این کبود غرقه های آسمان
کنون به گوش من دوباره میرسد
صدای تو
صدای بال برفی فرشتگان
نگاه کن که من کجا رسیده ام
به کهکشان، به بیکران، به جاودان
کنون که آمدم تا به اوجها،
مرا بشوی با شراب موجها
مرا ببیچ در حریر بوسه ات
مرا بخواه در شبان دیرپا
مرا دگر رها مکن
مرا از این ستاره ها جدا مکن
\* \* \*

نگاه کن که موم شب براه ما
چگونه قطره قطره آب می شود
صراحی سیاه دیدگان من
به لای لای گرم تو
لبالب از شراب خواب می شود
به روی گاهواره های شعر من
نگاه کن
تو میدمی و آفتاب می شود

### قطره اشکی در مهتاب

سال گذشته در رسانه ها گروهی خبری منتشر شد
که از موجودیت آب در سطح ماه حکایت می کرد.
آن خبر در سرودن این شعرالهام بخش من بوده است.
**ج. شایق (پندار)**

شنیدم محرمان خلوت ماه
در آن منزل نشان آب دیدند
ندانم راست باشد این حکایت
و یا کیهان شناسان خواب دیدند

نمی دانم در آن دنیای یرموز
که کس باقصد هایش آشنا نیست
ز گرم و سرد این عالم چه ها هست؟
ز خوب و زشت این عالم چه ها نیست؟

الا کیهان شناسان خردمند
بمن زان بزم افلاکی بگویند
اگر حرفیست کو دل را بشاید
باین دلدادهٔ خاکی بگویند

مگر در آن سرای آسمانی
حدیث غربت و بیچارگی هست؟
ز الفت‌های دیرین دل پریدن
به شهر دیگران آوارگی هست؟

جهانخواران آنجا نیز هرگز
نمی بینند اشک حسرتی را؟
به اسانی همی سازند ویران؟
بجان پرورده بزم الفتی را؟

در آنجا نیز دست قدرت و زور
به بزم الفتی آرد شکستی؟
که تا گردد جدا جانی ز جانی
که تا گردد رها دستی ز دستی

میسر باشد آنجا بیدلی را؟
لب سرچشمه ای و طرف جویی
بیاد رفتگان و دوستداران
نم اشکی و با خود گفتگویی

### مرگ نازلی

احمد شاملو

نازلی! بهار خنده زد و ارغوان شکفت
در خانه، زیر پنجره گل داد یاس پیر
دست از گمان بدار!
با مرگ نحس پنجه میفکن!
بودن به از نبود شدن، خاصه در بهار...»
نازلی سخن نگفت:
سرافزار
دندان خشم بر جگر خسته بست و رفت...
- نازلی! سخن بگو!
مرغ سکوت، جوجه مرگی فجیع را
در آشیان به بیضه نشسته است!«
نازلی سخن نگفت،
چو خورشید
از تیرگی برآمد و در خون نشست و رفت...
نازلی سخن نگفت
نازلی ستاره بود
یک دم در این ظلام درخشید و جست و رفت...
نازلی سخن نگفت
نازلی بنفشه بود
گل داد و
مژده داد: «زمستان شکست!»
و رفت...

### وداع و ستاره

**سپیده سامانی**
دو خط زرد و موازی، دو انتظار، دو پایان
خران و باد مهاجر، دو کاروان و زمستان
پرنده شعر غمش راسرود ورفت-از آن پس،
نماید سایهٔ سروی به رهگذار، غزلخوان
از این کرانهٔ آبی نفیر مرگ شنیدم
که رود با سفر ابرها گذشت شتابان
چو برگرفت سحرزاد و برگ کوچ، ندیدی
که مرزبان شفق خون گریست در غم هجران
در آن زمان که به تن داشت جامهٔ سپهش را،
ستاره با شب و شهرش وداع کرد چه آسان
تمام خاطره ها را به خاک برد نسیمی
که در دقائق تدفین عشق بود پریشان
فریب راسر اغفال نیست قصه مگویش
که ماه سوخته باور کند حقیقت نقصان
- «سپیده» شعر تو از سرخ و سبز بود، چه آمد؟
-مرا سیاه بخواهید و بس دراین شب ویران

### سکوت داد

**اکبر صدیف**

از **کتاب حجله سخن**
سکوت، گاه رساتر ز بانگ فریاد است
سکوت، داد صدای سرای بیداد است
سکوت، ناز نوای نیاز شیرین است
سکوت، پردهٔ پژواک درد فرهاد است
صدای خندهٔ شیرین و تیشهٔ فرهاد
صدای نغمهٔ بیداد و ضجهٔ داد است
دل خموش که ماوای جغد غم گشته
خرابه ایست که باقی ز کاخ آباد است
شکسته دل تو شکستی ولی دگر مشکن
صدای پای خیالی که دل بدان شاد است
نگاه قهر به چشمان مهربان ناید
چو گاه ماه که با مهر جمع اضداد است
حساب تجربه در بانک خاطرم گوید
سکوت، گاه رساتر ز بانگ فریاد است
تهران- نهم اردیبهشت ۱۳۷۹

### کابل فردا

**بهار سعید**
چشمان مرا به «بلخ» زیبا ببرید
دستان مرا به لمس «بابا» ببرید
خاکستر قلب داغ هجرت زده ام
بر سینه‌ی داغدار «بکوا» ببرید
یا پیکر من روان «امو» دارید
یا روح مرا به جسم دریا ببرید
سوز جگر نشسته در خونم را
بر مرهم «قندهار» بی ما ببرید
خشت و گل و سنگ از استخوانم سازید
بر ساختن «کابل» فردا ببرید
صد بوسه‌ی عاشقانه از لب هایم
بر چهره‌ی سنگ سنگ کوهها ببرید
دامن، دامن شکفتن شعرم را
بر جلوه‌ی لاله های صحرا ببرید

### به شهر تو

**ترانه سهراب (خلعتبری)**
به شهر تو دل‌داده بی ساده بودم
به دام غم عشق افتاده بودم
کنون می‌روم بی تو تنها و نالان
پیشیمان که این سان چرا ساده بودم
ندانسته بودی که سرمست عشقم
اگر مست بودم نه از باده بودم
دلَم را شکستی، نیامد شگفتم
گناهَم همین بس که دل‌داده بودم
دلَم آشنای قدیم غمت شد
که چون لاله با داغ دل زاده بودم
ز باران اشکم تر و تازه می‌شد
پیامی که سویت فرستاده بودم
به بند تو افتادم اکنون چو آهو
اسبیر توام گرچه آزاده بودم

### آواز چگور

**مهدی اخوان ثالث تهران، خرداد ۱۳۴۱**
وقتی که شب هنگام گامی چند دوراز من
- نزدیک دیواری که بر آن تکیه می‌زد بیشتر شبها-
با خاطر خود می نشست و ساز می زد مرد،
و موجهای زیر و اوج نغمه ای او
چون مشت افسون در فضای شب رها می شد،
من خوب می دیدم گروهی خسته از ارواح تبعیدی
در تیرگی آرام ازسویی به سویی راه می رفتند.
احوالشان از خستگی می گفت، اما هیچ یک چیزی نمی گفتند
خاموش و غمگین کوچ می کردند.
افتان و خیزان، بیشتر با پشتهای خم،
فرسوده زیر پشتتواری سرنوشتی شوم و بی حاصل،
چون قوم مبعوثی برای رنج و تبعید و اسارت، این
ودبعه های خلقت را
همراه می بردند
من خوب می دیدم که بی شک از چگور او
می آمد آن اشباح رنجور و سیه بیرون
وز زیر انگشتان جالاک و صبور او
\* \* \*

بس کن خدا را، ای چگوری، بس
ساز تو وحشتناک و غمگین است.
هر پنجه کانیِ می خرامانی
بر پرده های آشنا با درد
گویی که چنگم در جگر می افکنی، این است،
که م تاب و آرام شنیدن نیست
این است

\* \* \*

در این چگور پیر تو، ای مرد، پنهان کیست؟
روح کدامین دردمند آبا
در آن حصار تنگ زندانی ست؟
با من بگو، ای بینوای دوره گرد، آخر
یا ساز بیرت این چه آواز، این چه آیین است؟
گوید چگوری: «این نه آواز است، نفرین است.
آواره ای آواز او چون نوحه یا چون ناله ای از گور،
گوری ازین عهد سیه دل دور، اینجاست
تو چون شناسی، این
روح سیه پوش قبیله ی ماست.
با طور و طومار غم فومش،
در سازها چون رازها پنهان،
در آتش آوازا پیدا است.
این روح مجروح قبیله ی ماست.
از قتل عام هولناک قرن‌ها جسته،
آزرده و خسته،

دیری ست در این کنج حسرت مأمنی جسته.
گاهی که بیند زخمه ای دمساز و باشد پنجه ای همدرد
خواند رثای عهد و آیین عزیزش را
«غمگین و آهسته».

\* \* \*

انگ چگوری لحظه ای خاموش می ماند
و آنگاه می خواند:
«شو تا به شوگیر، ای خدا، بر کوهسارون»
«می باره بارون، ای خدا، می باره بارون»
«از خان خانان، ای خدا، سردار بجنورد»
«من شکوه دارم، ای خدا، دل زار و زارون»
«اتش گرفتم، ای خدا، آتش گرفتم»
«شش تا جوونم، ای خدا، شد تیر بارون»
«ا بر بهارون، ای خدا، بر کوه نباره»
«بر من بباره، ای خدا، دل لاله زارون»

بس کن خدا را، بیخودم کردی
من در چگور تو صدای گریهٔ خود را شنیدم باز.
من می شناسم، این صدای گریهٔ من بود

بی اعتنا با من
مرد چگوری همچنان سرگرم با کارش
و آن کاروان سایه و اشباح
در راه و رفتارش

### رهنورد

**محمد عاصمی**

با هزاران حربهٔ تکفیر
با هزاران نامهٔ آلوده و دشنام
گم کنیدم نام
نا دهیدم کام
بشکنیدم جام
من میان سنگباران شما پویندگان خام
می نوردم بی امان این راه خوش فرجام
\* \* \*

در شی اینسان سیاه و تار
درنشانی که نشانش نیست
کورسوی اختری در آسمانش نیست
با تن تنها میدان بلا، تازان
در امید یاوربیهاتان، عزیزان
با که گویم حال دل چونست؟
دردم از هر درد افزونست
با که گویم؟ گفتن هر گفته آسان نیست
این سخن پیداست پنهان نیست
ای خداوندان احساس بزرگ و پاک
این من و این سینهٔ سوزندهٔ خونین
این من واین کینهٔ پایندهٔ دیرین
بشکنیدم، گم کنیدم، نا دهیدم
جام و نام و کام
من میان سنگباران شما پویندگان خام
می نوردم بی امان این راه خوش فرجام